

شهرزاد



## آ، بابا، قیقام

چیزی از زندگی پدرم باقی نمانده بود، که مادرم افسانه را زانید. آن روز از مدرسه به خانه برمی گشتم و مثل همیشه «کیهان بچه‌ها»ی را که با ده شاهی پول توجیبیم از بابا پاکتی - که با روزنامه‌ها پاکت درست می کرد و به بقالی و لبنیاتی می فروخت - کرایه کرده بودم، می خواندم. کیهان بچه‌های نوبینج هزار بود و فقط نسرین می خرید که دست احدالتاسی نمی داد. بابا پاکتی قبول کرده بود که هر هفته کیهان بچه‌ها را ده شاهی به من کرایه بدهد، به شرطی که کتیف و پاره‌اش نکنم و غروب چهارشنبه بگیرم صبح پنج شنبه پشش بدهم...

تو خیابان و کوچه به همه چیز تنه زده بودم؛ از تیر چوبی چراغ برق که با پیشانی به‌اش خورده بودم و دماغم درد گرفته بود، تا ننه کربلائی که صدا تا فحش بارم کرده بود: - دلیل شده‌ی پدر و مادر، جلو چشمتو نیگا کن! تخم حروما تو کوچه که راه میرن خیال می کنن ارواح باباشون دارن تو باغ بهشت قدم می زنن. نه این طرفشو نیگا می کنن نه اون طرفشو. سگ توله... خدا به زمین گرمه بکوبه... صدای کلفتی که نفهمیدم از کجای کوچه آمد گفت: - داره چرت و پرتای باباشو می خونه. اینارو باید چوب تو...

داشتم دنباله سفرهای سندیاد را تمام می کردم. از بس هیجان داشت به آقا کلدوز، گدای کوری که همه می گفتند بوی لاش مرده می دهد و هیچکی از ده قدمیش رد نمی شد هم تنه زدم. با عصای چوبی شکسته‌اش زد توی کمرم و گفت: - پدرسگای کثافت، خیرتون که نمی رسه دیگه تنه چرا می زنین. توله سگ مادر به خطا! اگه جش داشتم حالت می کردم...  
گفتم: - تقصیر منه، می دونم آقا کلدوز. اما آخه چه کار می تونم بکنم؟ به خونمون که

رسیدم تا به کارا برسم نصفه شب شده. تازه مشقامم باید بنویسم. اینم باید بدم همه بخونن و تا صبح بسم بدن. واسه اینه که تا رسیدن به خوانه باید تمومش کنم...  
روتو کم کن دیگه... برو اگه راست میگی یه چیزی بیار بده من...  
هنوز آخرین صفحه کیهان بچه‌ها تمام نشده بود که سر کوچمان رسیدم. ثریا، زن باقر جگرکی، که تا سال پیش همکلاسی بودیم و حالا شوهر کرده بود سرش را یواشکی از پنجره آورد بیرون و گفت: آب نباتو گذاشتم رو کاشی کنار در. ورش دارو کیهان بچه‌ها رو بنداز بالا. تا یه ساعت دیگه تمومش می‌کنم. زود باش، یکی می‌بینه میره به باقر میگه.  
آب نبات را برداشتم، کیهان بچه‌ها را لوله کردم بالا انداختم و گفتم: تا غروب تمومش کن. باید بدمش ناهید.

ثریا کیهان بچه‌ها را تو هوا گرفت و گفت: زود خودتو برسون خونه. یوسف تون از صبح همین جور خون بالا می‌آره مادرتم دردش بود. خودت که می‌دونی: باقر قدغن کرده پا از خونه بیرون نذارم، اگه نه می‌رفتم خونتون کومک...  
یوسف، یوسف، خون...

ته کوچه پر بود از زن‌های چادرسیاهی و چادر نمازی. همیشه همین جور بود، منتها صبح‌ها پیش‌تر و غروب‌ها که از مدرسه برمی‌گشتم کم‌تر. صبح‌ها همه زن‌ها جمع می‌شدند دور چادر شب احمد آقا سبزی فروش که از میدان تره بار می‌آورد و تو محله می‌فروخت...  
جانم برای یوسف در می‌رفت. خودم را به دورساندم به درخانه. همه اهل محل توخانه‌ما جمع بودند. همه زن‌ها و بچه‌ها، از تو اتاق گرفته تا تو حیاط و تو کوچه...

مریم کنج حیاط از توی دیگ آب جوش برمی‌داشت می‌ریخت تو لگن و زهرا خانم برمی‌داشت می‌داد دست قمرخانم که کنار پنجره و ایستاده بود. کبرا رو چراغ بریموس کاجی هم می‌زد. زینا آسوری که شب‌ها تو کافه مادر ثریا گارسن بود و هیچکی توخانه خودش راهش نمی‌داد و بابام خیلی دوستش داشت، همان جور که گریه می‌کرد تو استکان‌ها جانی می‌ریخت می‌چیدشان تو سینی... احمد، برادرم، یا دست‌های کوچولوش قند می‌شکست می‌ریخت تو قندان‌ها. خاله سکینه‌ام که چشم‌هایش آب آورده بود و هیچ جا را نمی‌دید مشغول برنج پاک کردن بود. ننه آرشیم از سر اتاق تا ته اتاق می‌رفت و برمی‌گشت. قرآن را گرفته بود سرش و با کمر تا شده‌اش از راهرو می‌آمد تو حیاط و برمی‌گشت تو راهرو، و بگریز می‌گفت: لعنت بر شیطون! اون یکی داره میره، این یکی داره میاد... که چی بشه؟ اون با این چه فرقی داره؟ آخه اینم شد کار؟ یا اون یا این. یه سگ توله با یه سگ توله دیگه چه فرقی می‌کنه آخه؟ صلوات پرفسین. لعنتیا، صلوات پرفسین! با پای نجس تو اتاق نرین. لا اله الا الله بگین...

صدای فریاد مادرم، از راهرو و پنجره، مثل آن روزی که کاغذهای بابام را آن آدم‌های گنده عبوس ریختن بیرون، بیرون می‌ریخت، تا تو حیاط و تا تو کوچه و تمام محله. گنج و منگ شده بودم. می‌خواستم زودتر خودم را برسانم به یوسف. از لابه‌لای زن‌های چادرسیاهی و چادر نمازی و اردوی بچه‌ها خودم را رساندم به در اتاق. مادرم را خوابانده بودند وسط اتاق و عزیزم بالا سرش نشسته بود قرآن می‌خواند. فاطمه خانم و صنمیر خانم ملافه پاره می‌کردند، می‌دادند به ریاب خانم که رو هم می‌چید. مادر اصغر قیچی را گرفته بود رو چراغ و



یوسف چنگ انداخت موهایم را گرفت و با همان زبان باز نشده اش که مثل يك گلوله آتش سرخ شده بود گفت: ... قیقام... آبا ما... قیقام.  
خانم بزرگ زد زیر چانه ام و گفت: این بچه چی می خواد، ور پریده؟ چی میگه «آب، بابا، قیقام»؟ قیام - قیقام چیه دیگه؟ تو که زیون شو میفهمی چرا چیزی رو که می خواد بهش نمیدی؟

دوباره زبانم آتش گرفت. گفتم: خانم بزرگ، خانم بزرگ جونم، بدینش بهمن این بچه رو. داره خفه میشه، مگه حالی تون نیس؟ منو چرا می زنین بیخود؟ اینجام جای واسآدنه که واسآدین؟

و یوسف را از بغل مادر آفاق کشیدم بیرون و از لابه لای صداها و زن ها رفتم تو راهرو. کنار راهرو دنبال راهی می گشتم که خاله رضوانم دوباره چشمش افتاد بهمن و محکم زد تو گوشم. گفت: پدرسگ بی حیا! دفعه هزارمه که بهت میگم برو اون بابای بی همه چیز تو بیار اینجا. سگ توله، مگه به یه الف بچه چند دفعه باید یه حرفی رو زد؟  
دستش را آورد جلو که یوسف را از بغلم بکشد بیرون، که نفهمیدم چه جور ی از کوره در رفتم و یکدفعه با لگد محکم کوبیدم به ساق پاش و پاشنه دهنم را کشیدم که: پدرسگ خود تونین! توله سگم بودین! شما که نمی دونین. نمی دونین که دکون بابا مو در شو بسته ن. نمی دونین که خودشم گرفته ن برده ن. آخه بابام کجاس که برم بیارمش؟ کجا برم عقبش؟  
خاله رضوانم از درد دور خودش می چرخید، صورتش عین شاتوت سیاه شده بود و دهنش رو به سقف باز مانده بود و صدایش تو گلویش گیر کرده بود.

فریاد مادرم حالا دیگه گوش خراش شده بود. خودم را رساندم به پشت بام. هم من گریه می کردم، هم رقیه که دنبال می آمد. یوسف سرش را آرام گذاشت روی شانهم و بی حال، صورت داغش را به صورت من چسباند.

آفتاب داشت غروب می کرد. از روی بندرخت زیر پیره نی سفید پدرم را برداشتم و با یوسف و رقیه گوشه بام نشستیم...

چیزی مثل نسیم از وسط رخت های نمدار رد می شد می آمد می خورد به صورتم.  
رقیه گفت: می خواستم بقیه سفرهای سندباد رو برام بخونی...  
صورت عرق کرده و دهان پر از خون یوسف را پاك می کردم، که فریاد مادرم برید و صدای کریه افسانه و هلهله ی زن ها و صلوات ننه آرشم که تا هفت محله می رفت بلند شد.  
رقیه گفت: این ده شی من. کیهان بچه هارو امشب برام می خونی شادی؟  
یوسف دست های کوچکش را از درز یقه ارمک سیاهم برد تو وانگشت های کوچولوش را که ناخن هایش رنگه ماه و مثل کاغذ روغنی رو حلوا آرده نازک و نرم بود به سینه ام رساند و گفت: شتو... آنبات میقام... آ بابا قیقام...

ویک تکه خون دلمه بسته از گلویش بیرون ریخت، پخش شد روزیر پیره نی سفید بابام، و سرش روی شانهم افتاد...

یادم افتاد که تو شلوغی، نفهمیده ام آب نبات را کجا انداخته ام.  
قبر بابام و یوسف اندازه هم نبود، اما من هر دوشان را بی اندازه دوست می داشتم.